

بر نام سخن نیست هاشم



بے نشان دیار

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۱ - ۲۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

دیار بی نشان

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: دیار بی نشان: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۱ - ۲۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۲ ص. ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س. م.
فروست: مویه ی: ۱.
شابک: ۸ - ۳۲ - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱ - ۲۰).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ د ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده بندی دیوبی: ۸۱۶۲ / ۶۲
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۲۴

دیار بی نشان

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۱۵ ۷۸ ۲۵ ۳۲ ۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 32 - 8



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۱۸

غزل شماره ی: ۱

استقبال: نوای عشق

۲۱

غزل شماره ی: ۲

استقبال: جمال محبوب

۲۴

غزل شماره ی: ۳

استقبال: به خدایی خدایم

۲۷

غزل شماره ی: ۴

استقبال: جمال وجود





۳۲

غزل شماره‌ی: ۵
استقبال: رقص دل

۳۶

غزل شماره‌ی: ۶
استقبال: سرود زهره

۳۹

غزل شماره‌ی: ۷
استقبال: هاروت و ماروت

۴۱

غزل شماره‌ی: ۸
استقبال: لقای ذات

۴۵

غزل شماره‌ی: ۹
استقبال: رقیب دیده

۴۹

غزل شماره‌ی: ۱۰
استقبال: پایمردی

۵۳

غزل شماره‌ی: ۱۱
استقبال: ظرف دوتایی

۵۶

غزل شماره‌ی: ۱۲
استقبال: فرصت اول

۵۹

غزل شماره‌ی: ۱۳
استقبال نخست: نکبت شاه

۶۱

غزل شماره‌ی: ۱۳
استقبال دوم: صفاخانه حق

۶۵

غزل شماره‌ی: ۱۴
استقبال: وحدت حق

۶۸

غزل شماره‌ی: ۱۵
استقبال: لطف دوست

۷۲

غزل شماره‌ی: ۱۶
استقبال: بزم یار

۷۷

غزل شماره‌ی: ۱۷
استقبال: تنهایی‌ام



۸۰

غزل شماره‌ی: ۱۸

استقبال: جمال تو

۸۳

غزل شماره‌ی: ۱۹

استقبال: کتاب

۸۷

غزل شماره‌ی: ۲۰

استقبال نخست: چشمه‌ی مهتاب

۹۰

غزل شماره‌ی: ۲۰

استقبال دوم: شراب ناب

پیش‌گفتار

«قرب» یار چنان‌چه به تمام معنا اعطایی حقانی باشد و تحصیل و تلاش خلقی در آن دخالتی نداشته باشد، مقرب را «محبوبی» می‌نامند؛ ولی اگر گنج پنهان معرفت در نهاد برخی از برگزیدگان، آنان را به سیر و مشاهده‌ی منازل در پرتو ریاضت و سختی بکشانند تا آن‌چه را به اجمال دارند، به گام حق تفصیل دهند، چنین کسانی را «سالک محبّ» می‌گویند. این سیر و سلوک می‌تواند نظری، یا همراه تخلق عملی باشد. ولی آنان که وصول می‌یابند و به «تحقق» می‌رسند، محبوبی‌های الهی هستند. آنان اگر از اولیای کمال باشند، فارغان ازلی و ابدی و بندگان محقق هستند که حق تعالی در آنان تحقق یافته است؛ بر این پایه، «محقق» نامیده می‌شوند. محبان بیش‌تر در دام تشبیه گرفتار می‌آیند و عرفان را به صورت علمی می‌یابند؛ نه به تخلق، تحقق، تشخص و به صورت عینی. محبّانی که چنین هستند، تشبیه به عارفان دارند. اهل تشبیه، اقبال عام و قبول خاطر عمومی می‌یابند و اهل تحقیق، کم‌تر باور می‌شوند و بیش‌تر، در غربت خود غرق نور شهود خویش می‌باشند. عارفان محبوبی از دیاری

بی‌نشان‌اند و خود نیز وصف بی‌نشانی دارند؛ ولی محبان تشبیه‌گر، بیش‌تر غوغایی‌اند و عالم و آدم را از نور یقظه‌ی خویش باخبر می‌سازند. عرفان تشبیهی، گاه خاطر تشبیه‌گر را معطر، و متشبّه را از آن خاطر عاطر، مست می‌سازد و زمانی نیز چون شمعی که در برابر تندباد حادثه‌ای قرار می‌گیرد، چنان خاموش می‌گردد که گویی عارف قلندر و صوفی مست حق‌گوی دیروز، اینک حقی نمی‌شناسد. این تندباد، آوار فراموشی را چنان بر ذهن شبیه‌گر فرود می‌آورد که جز «من» در او نمودی ندارد. تشبیه به عرفان، بیش‌تر در آنان که نور یقظه در نهادشان سوسو می‌زند، دیده می‌شود. یقظه، نخستین نوری است که باطن را روشن می‌سازد. گاه نور یقظه سرمستی و وجد می‌آورد و بیدار شده را به شعر می‌کشانند. نمونه‌ی بارز شعر اهل یقظه و عارفان محب، در سطح عالی آن، دیوان خواجه‌ی بزرگ شیراز، جناب حافظ است که زبانی نغز و بیانی دلکش و قبولی عام دارد و به همین سبب است که غزل‌های آن را برای استقبال برگزیده‌ام. در این استقبال، گزاره‌های عرفان محبوبی، به زبان شعر آمده و فرصت مناسبی به دست می‌دهد تا مقایسه‌ی میان عرفان محبی و محبوبی، در دقیق‌ترین مسایل عرفانی جلوه‌گر گردد.

عرفان محبی خواهش، طلب، تمنا و عشق سودگرایانه را پی می‌گیرد؛ عرفانی که در همان گام‌های نخست، مشکلات راه به‌جای صاحب راه به چشم سالک می‌آید:

«أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدْر كَأْسًا وَ نَاوِلَهَا

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها»

این سالک محبی است که چون امنیت عیش خود را در خطر می‌بیند، برای تأمین آسایش خود، به استاد و پیر پناهنده می‌شود:

«به می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها»

محبوبی‌ها که به عنایت خداوند، یکتایی حق را یافته‌اند، نه تنها از

مشکلات ناسوت هراسی ندارند و خود به استقبال مشکلات می‌روند،

بلکه ناسوت برای ایجاد مشکل‌ها از ایشان اذن می‌گیرد:

«صبا و نافه و بوی‌اش، بود یک طره‌ی موی‌ام

جهان ظاهر شده است از من، چه می‌گویی ز مشکل‌ها»

ولّی محبوبی، جان بر کف دارد و منتظر فرصت وصل است تا

ناسوت خود را بر زمین نهد:

گرچه خونریز بود خنجر ابروی بتان

جان عشاق به کف، آن بت عیار کجاست؟

«هراس» سالک محب، بیش‌تر از اموری مانند بدنامی، تنهایی و

سرگردانی است. دل او از این تنهایی و سرگردانی، چنان زخم خورده است

که تفقدی مختصر، مطلوب و خوشایند اوست؛ هرچند تفریح در مزرعه‌ای

سرسبز و رفع خستگی راه در کنار آبی روان باشد. محب زخم‌خورده از

تازیان‌های سلوک، چنان چه دلبری شوخ و شیرین‌کار بیابد، صبر از دست

می‌نهد و کنار او می‌لمد و شعرش می‌آید و به همان آب و رنگ و خال و

خیال و خط وصال سایه‌ی معشوق مشغول می‌شود؛ چرا که چهره‌ی

زیبای حق برای او مستور و در حجاب است.

محب که به شوق سرمست است - نه به عشق - و معرفت اعطایی ندارد و تشبّه به آن می‌جوید و از مطرب پر نغمه و زخمه و رمز عشق، حدیث آن را دارد، نه حقیقت آن را، خود را از جُست و جوی راز دهر، حتی با فلسفه و حکمت، ناتوان می‌بیند و آن را معمای ناگشوده می‌خواند:

«حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کم‌تر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت، این معما را»
وی اگر برای معشوق خود غزلی بسراید، آهنگ «غزل گفتم و درّ سفتم» ساز می‌کند. گویی دست ثریای آسمان را در دست ثرای زمین گذاشته است. او چون محدود در وصول کامل است، خود را آواره‌ی کوه و بیابان می‌بیند؛ آواره‌ای که کلان‌شهر آباد حق را نمی‌بیند و گویی زنجیر منع ورود بر پای وی نهاده‌اند؛ همانند طوطی شکرخارایی که در دست شکر فروش، منع از شکر شده است:

«شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقّدی نکند طوطی شکرخارا»
اما مقرّبان محبوبي در پناه ذات حق تعالی قرار دارند و غرق عشق می‌باشند و جز عشق ندارند:

«صفا و مهر و محبت، سلاح رندی شد
شکار خواهی اگر کرد مرغ دانا را»
منعی که سالک محب برای رؤیت یار در خود می‌بیند، چنان هرجایی است که گویی هیچ ماه‌سیمای سیاه‌چشمی، رنگ آشنایی برای او ندارد:

«ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سهی قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را»
برای همین است که دست توسل به ملازمان سلطان و باده‌پیمایان حبیب می‌زند:

«چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بسه یاد دار محبّان بادپیما را»
محبوبی الهی چون دوام وصل یار دارد، با هر جلوه‌ای سرخوش است؛ جلوه‌ای که جز جمال یار نیست و شأن آن پدیده، برای وی هویداست:

«جمال تو همه حسن و جلال تو همه حسن
تفاوتی نکند قهر و لطف، زیبا را»
سالک محب، شراب ناب عنایت را در جایی نمی‌بیند و دل از دست می‌نهد و راز پنهان، آشکار می‌سازد و بر کشتی شکسته، نوحه می‌آورد:

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
محبوبی واصل دل خود را شکن در شکن می‌بیند و هرچه بیش‌تر شکسته‌تر می‌خواهد بدون آن که دم برآورد و از اوست که کوی الهی نام نیک گرفته است و هم معرفت را دارد و هم قرب را و هم فرخندگی از ماه‌رویان را؛ همان‌گونه که دشمنان و بدخواهان وی نیز محبوب اویند:

«جلال دوست همان دشمنان محبوب‌اند
دل سراب کجا، عین آفتاب کجا»

برخلاف سالک محب که گاه دوستان خود را رقیب می‌بیند و بدخواهان را رقیب دیوسیرت و شیطانی می‌خواند و برای او برنده‌ترین و کشنده‌ترین سلاح را که برق غیرت و شهاب دورکننده است، به میان می‌آورد:

«ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب، مددی دهد خدا را»

صفا و سادگی او چنان نیست که کرده‌ی یار را عاری از فریب و سیاست ببیند:

«مژه‌ی سیاهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا»

مقربان محبوبی خط منت الهی و عنایت او را پیوسته با خود می‌بینند و خویشتن خویش را زیر باران دمام رحمت و لطف او مشاهده می‌کنند؛ خواه جمال باشد یا جلال:

«بکُشی اگر به تیغم، نی‌ام آن که سر بتابم

خط منتت پذیرم، که تویی قرار، یارا!»

سالک محب، سلامتی جان و تن خود را می‌خواهد و بلاکش نیست؛ چه رسد به آن که بتواند حتی برق رقص خنجر خونی معشوق را ببیند، بلکه بسیار می‌شود که توقع مدارا، نوازش و عافیت را دارد و از غم ایام شکایت می‌کند و در پی ساغری از می است، نه صاحب ساغر و به اقتضای همین همت غیربین است که نام و آوازه‌ی خوش برای او ارزش دارد که رهاکردنش را می‌بیند و به شعر می‌آورد و توفیق مددش را طعنه‌وار می‌خواهد:

«ساقیا برخیز و درده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر

ببرکشم ایمن دلق ازرق فام را»

محب سالک، پدیده‌های هستی را برای راز دلی که به نظر او شیدایی است، نامحرم می‌شمرد و برای همین غربت است که روز و شب او به سختی می‌گذرد؛ ولی آن سختی را به طمع کامیابی، جرعه جرعه در خود فرو می‌دهد. کامیابی وی نیز وصول به ساحت ذات حق تعالی نیست، که آن را عنقایی می‌داند که به شکار هیچ شکارچی در نمی‌آید:

«عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کآن‌جا همیشه باد به دست است دام را»

محب اگر بر درگاهی خدمت کند، خدمت خود را می‌بیند و آن را دستمایه‌ی ترحم‌خواهی خویش قرار می‌دهد. نگاه او همیشه به زیر است و از دامن فراتر نمی‌رود و از دنیا غم‌گور دارد که آن را به بند شعر و تغزل می‌کشد، نه دیدار رخ ماهروی حور:

«هر که را خوابگه آخر، مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را»

وی از بند تدبیر، رهایی ندارد؛ هرچند در تدبیر خود، عشق را زنجیر

و کشش ناخواسته‌ی یار می‌بیند و به آن نیم نگاهی دارد:

«عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما»

او از رخ یار، عکس آن را دیده است؛ آن هم در پیاله و برای همین
نیز اشک دیده می‌افشانند، نه سر و جان را و برای طمع به دام انداختن
«وصل» و «کامیابی» مویه دارد، نه برای قرب احدیت و فناء ذات:
«حافظ ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما»
محبوبی مقرب، به جای دیدن یار درون پیاله، حق را در ساحت ذات
به زیارت می‌نشیند؛ آن هم زیارتی که پیوسته و پایدار است:
«در ذات دیدمت، نه درون پیاله‌ای

هستی حریف و شاهد عیش مدام ما»
او در چنین عیشی سرخوش است؛ سرخوشی‌ای که عین فنا و
خرابی است و جز عشق پاک نیست. عشقی که از هر گونه طمع به غیر،
به خود و حتی به حضرت حق تعالی دور است و برای همین است که پاک
پاک است:

کافر و بت‌خانه را دامی ببیند پیر ما
وحدت حق شد مرام و مسلک و تدبیر ما
قبله‌ی ما روی آن دلبر شد از هر سمت و سوی
خانه‌ی خمار و بت‌خانه بود تقدیر ما
ما خرابیم و طریق ما سه منزل شد به حق
بی‌طمع از «غیر» و «خود» هم «حق»، بود تصویر ما
عقل و دل با هم گرفتار خم زلف تواند
عادل و دیوانه بین با هم درین زنجیر ما

روی زیبای تو را با قهر، چندین فاصله است

قهر زیبای جمالت مانده در تفسیر ما
دل به دلبر بوده فارغ از سر هر سوز و آه
گشته او خود سینه‌ی این ناله‌ی شبگیر ما
جان فدای تیر مژگانت، رها کن سوی من
تا که بنشیند به قلب خسته‌ی نخجیر ما
حافظا، دل بر کن از این خوف و امید و هراس
غم رها کن، حق، تویی در بوته‌ی تعبیر ما
هرچه بر ما می‌رسد از جانب دلبر نکوست
هست از او مهر و باشد قهرش از تقصیر ما

لطف و قهر دلبرم، هستم به هر رنگ و نشان
کی نکو شد دور از حق؟ حق بود درگیر ما

پیش بر می‌آید

خواجہ

۱

ألا يا أيّها السّاقى أدر كأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا ز آن طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

نکلو

نواى عشق

من آن رندم که می‌دانم همه زیر و بم دل‌ها
که با رندی چه خوش طی کرده‌ام یکباره منزل‌ها
صبا و نافه و بوی‌اش بود یک طره‌ی مویم
جهان ظاهر شده است از من، چه می‌گویی ز مشکل‌ها
تمام دلبران گشتند بس مجذوب و حیرانم
دلم شد سینه‌ی سینا، از او شد جمله حاصل‌ها
نگار دلربایم خوش گرفت از رخ نقاب آخر
عیان شور و شر از ما شد، هم از ما این شمایل‌ها

خواجہ

مرا در منزل جانان، چه امن عیش، چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

نکلو

مرا منزل بود امن و دلم شد در طرب هر دم
جرس در راه ماکى رانده ناهنگام محمل‌ها
شبنم روز است و دورم از هراس موج و گردابی
شد از ما موج این دریا، هم از دل رام ساحل‌ها
رها از دلق و سجاده، زدم با دلبرم باده
به دور از چشم بیگانه، جدا از جمع غافل‌ها

خواجہ

ہمہ کارم ز خودکامی بہ بدنای کشید آخر

نہان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

حضورِ گرہمی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تہوی دَع الدنیا و اَہملہا

نکو

چہ جای کام و خودکامی، چہ باک از نام و بدنای

کہ نقش دل ز روی من دہد رونق بہ محفل‌ها

دم من از نی ہستی نوای آفرین دارد

نفیر نایام آدم را بہ رقص آرد چو بسمل‌ها

بود موجودیام عشق و مرام و مذهبیم عشق است

ابد را در ازل دیدم بہ دور از چشم عاقل‌ها

حضور و غیبتم باشد بہ ذات حق تماشاگر

نکو کی شکوہای دارد، «أدر کأْساً و ناولہا»



خواجہ

۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟!

بین تفاوت رہ کز کجاست تا بہ کجا

دلم ز صومعہ بگرفت و خرقلہی سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟!

نکو

جمال محبوب

حضور یار کجا، آن دل خراب کجا؟!

غبار ابر کجا و سرشک ناب کجا؟!

دلم رمیدہ ز غیر و بریدہام از خویش

صلاح کار کجا و خُم شراب کجا؟!

خواجہ

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را؟!
 سماع وعظ کجا، نغمه‌ی رباب کجا؟!
 ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد؟!
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟!
 چو گُحل بینش ما خاک آستان شماست
 کجا رویم بفرما از این جناب، کجا!؟

نکو

منم چکیده‌ی رندی، رهایم از تقوا
 عتاب و طعنه کجا، زخمه‌ی رباب کجا؟!
 جلال دوست، همان دشمنان محبوب‌اند
 دل سراب کجا، عین آفتاب کجا؟!
 قد نُمود من از توس، ای مهین دلبر!
 جمال مهر کجا، رنگ ماهتاب کجا!؟

دیار بی نشان



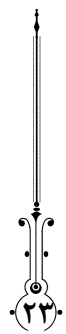
خواجہ

مبین به سیب زنخدان، که چاه در راه است!
 کجا همی روی ای دل بدین شتاب، کجا!؟
 بشد که یادِ خوشش باد روزگار وصال
 خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب، کجا!؟
 قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
 قرار چیست؟ صبوری کدام و خواب کجا!؟

نکو

وجود، خود همه راه است و چاه نیست‌درپیش
 رُهاو دل به کمین شد، دگر شتاب کجا!؟
 مرا امید وصال جمال محبوب است
 جمال یار کجا، صولت نقاب کجا!؟
 همیشه بوده امیدم که گیرمت در بر
 قرار و صبر کجا؟ هم به دیده خواب کجا!؟
 فدای آن لب لعل تو باد هر غنچه
 من و لبِ تو کجا، صحبت و خطاب کجا!؟
 به‌دورم از غم حافظ، حضور حق دارم
 نکو کجا، غم و اندیشه‌ی عذاب کجا!؟

دیار بی نشان



خواجہ

۳

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب، مددی دهد خدا را

نکو

به خدایی خدایم

چه گمان کنی که شاهی شنود ز کس دعا را
که تفقدی نباشد ز شهنشهان گدا را
ز خدنگ تیز دیوان، نبود مرا هراسی
که به شور عشق خوانده، غزلِ دلم خدا را

خواجہ

مژدی سیاحت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا؟!
همه شب در این امیدم که نسیم صبح‌گاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

نکو

بکُشی اگر به تیغ، نی‌ام آن که سر بتابم
خط مَنّتات پذیرم، که تویی قرار، یارا!
گل حسن تو نمایان، بود از جمال ماهت
که به جز رخات نیینم، چه غریب و آشنا را
تو وقار دولتی چون، به جهان صلاّی عشقی
که شد این عنایت تو به همه جهان، مدارا
همه دم رسد شمیم‌ات، به مشام هر دو عالم
که بسان عطر زلفت، ببرد صبا صفا را

خواجہ

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویات، بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی، اثری کند شما را

نکو

قد و قامتت قیامت بنموده در دو عالم
ز دم تو دید باید، همه دم نوای ما را
بگذشته کارم از خود، دو جهان برفته از دل
به قرار تو قرارم، بنهم به دل شما را
نظرش بدیده‌ام چون، به دو چشم بی‌نهایت
همه مهر و قهر حقم، ز تو راضی‌ام رضا را
به خدایی خدایم، نروم ز کوی پاکی
غم عالمم چو آید، نهم به دل جفا را
دل من رهیده از غم، به تو مایلیم دمام
که نکو بدیده از تو به دلش همه وفا را



خواجہ

۴

دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

نکو

جمال وجود

دلدادہ‌ای غریبم، عاشق شدم شما را
شد شور عشق و مستی، در جانم آشکارا
دریا بود وجودم، موج است مرکب من
تا طی کنم مسیر دیدار آشنا را

خواجہ

ده روزه مهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا

در حلقه‌ی گل و مل، خوش خواند دوش بلبل

هَاتِ الصَّبُوحِ هُبَّوْا، يَا أَيُّهَا السَّكَّارَا

ای صاحب کرامت، شکرانه‌ی سلامت

روزی تفقدی کن، درویش بینوا را

نکو

عمر من و تو جانا، حق است نی فسانه

بر عاشق غریبات، لطفی نما نگارا!

هستی بود گل و مل، با نغمه‌های بلبل

مستی بروز عشق است، «یا ایها السکارا!»

ای دلربای پاکم، از رندیات چه باکم

برخیز و همتی ده، درویش بینوا را

خواجہ

آسایش دو گیتی، تفسیر این دو حرف است:

با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی، ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی، تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وش که صوفی، امّ‌الخبائش خواند

أَشْهَى لَنَا وَأَحْلَى، مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا

نکو

آسایش از تو خواهی، بگذر ز هر دو عالم

با «حق» نشین و بنما با مردمان مدارا

راضی به سرنوشت‌م در صدر محفل عشق

اثبات و محو دیدم، دور از قدر، قضا را

می‌گشته شهد جانم، صوفی کجا و تلخی

راحت شود روانم، «مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا»

خواجہ

ہنگام تنگ دستی، در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی، قارون کند گدا را

سرکش مشو کہ چون شمع، از غیرت بسوزد

دلبر کہ در کف او، موم است سنگ خارا

آیینہی سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد، احوال ملک دارا

نکو

دیوانہی تو ہستم، محو جمال ماہت

سیمای حق پرستی، برد از دلم ہوا را

بیگانہام ز «غیر»ت، بر تو طمع ندارم

در دست خود ندارم من کاسہی گدا را

بر دل نشستہ ہر دم رخسار خوب یارم

جان بر دلش نشستہ، بی موم و سنگ خارا

آیینہی وجودم، جام جہان نما شد

در صفحہی دل من، جمع است ملک دارا

دیار بی نشان



خواجہ

خوبان پارسی گو، بخشنندگان عمرند

ساقی بدہ بشارت، رندان پارسا را

حافظ بہ خود نپوشید، این خر قہی می آلود

ای شیخ پاک دامن، معذور دار ما را

نکو

دل زندہ از کلامِ شور آفرین عشق است

در گفتمان «حق» بین، رندان پارسا را

حافظ تو زلف «حق» را، با شانہات مرنجان

فارغ نشین و بنگر، رندانہ شیخ ما را

سربستہ گفتمت چون، نی در نکو مجالی

فردای محشر آمد، بنگر فقط خدا را!



دیار بی نشان



خواجہ

۵

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بدہ ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلّا را

نکوه

رقص دل

اسیر عشق آن تُرکم که خوش برده دل ما را
اگرچه خال هندو شد سبب رخسار زیبا را
بدہ ساقی می باقی ز خُم آفرینش، تا
که جنت آفرین گوید میان سینه، سینا را

خواجہ

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده‌ی عصمت برون آرد زلیخا را

نکوه

من از این لولی لوده بدیدم صد هزاران را
که در غوغای دل کُشتند از ما جمله پیدا را
ظہور عشقم و، عشقم به رقص آورده آن دلبر
نہ آن کہ نقص و استغنا سبب شد دلبر ما را
دمم خود از دم عشق است و وجدم چنگ ایجادی
کہ ظاہر کردہ حسن چہرہ‌ی یوسف، زلیخا را

خواجہ

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین، دعا گویم

جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خارا

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کم‌تر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

نکو

گذشته کارم از نفرین و دشنام و دعا دیگر

که تنها خواهم آن چشم و لب لعل شکرخا را

نصیحت کی به گوش سینه‌چاک مست، خوش آید

چو بیند طفل در این ره، هزاران پیر و بُرنا را

حدیث مطرب و می خود بود هنگامه‌ی لطفش

که حکمت گشته هم شانه، سر زلف معما را

نموده مست و مدهوشم نسیمش در سحرگاهان

کشیدم پرده‌ی فیض و بدیدم پرده‌آرا را

خواجہ

غزل گفתי و درّ سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نکو

غزل هرچند از حافظ بسی نغز است و بس زیبا

ولی بسی پرده می‌بیند نکو همواره معنا را



خواج

۶

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش - که عمرش دراز باد - چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخا را؟

نکو

سرود زهره

صبا به دلبر مستم بگو معما را

که خود به دار محبت سپرده او ما را

نوی حق به جهان، دلشین و بی‌همتاست

کجا مجال دهد طوطی شکرخا را؟

خواج

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام بگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه‌سیما را؟

نکو

جمال ناز تو بُرد از دلم غم غربت

نگاه دولت دل شد نگار شیدا را

صفا و مهر و محبت، سلاح رندی شد

شکار خواهی اگر کرد مرغ دانا را

جمال خوش بدهد جلوه‌ای دگر بر دل

که دیده داده به دل، رمز و راز سیما را

خواجہ

چو با حبیب نشینی و بادہ پیمایی

به یاد دار محبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته‌ی حافظ

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

نکو

چو با حبیب نشینی، ز غیر، دل برگیر

که یاد غیر، سزا نیست اهل معنا را

جمال تو همه حسن و جلال تو همه حسن

تفاوتی نکند قهر و لطف، زیبا را

سرود زُهره ندارد تعجّب از سر عشق

که رقص ذره به وجد آورد مسیحا را

به حسن چهره‌ی هستی رسیده‌ام، ای مه!

نه غیر را به دلم ره دهم، نه پروا را

نکو نه خصم تو بیند، نه غیر تو خواهد

نه در دلش بدهد ره به جز تو رعنا را



خواجہ

۷

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را

تا به کام دل ببیند دیده‌ی ماروت را

همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار

کاش کی هرگز ندیدی دیده‌ی ماروت را

نکو

هاروت و ماروت

بگذر از حرف و نما تو خدمتی هاروت را

سر بکوب ار که توانی پیکر ماروت را

رسم هاروتی بود خود چهره‌ی هر روز من

بگذر از ماروت و بین در خاک ما باروت را

خواجہ

کی شدی ہاروت در چاہ زنخدانش به سر

گر نگفتی شمه‌ای از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گویی در چمن ہاروت بود

بلبلان مست اند گویی دیدہ چون ماروت را

تا به کی با تلخی ہجر تو سازد ای صنم

روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

نکو

گر تو ہاروتی، بزن دستی به سودای بشر

دل ز ماروتی بگیر و بین تو زیر و روت را

شد به جانم دل، به خوبی دیدہ‌ام ہاروت را

ہمچو ماروت دغل باید خورد داروت را

شد نکو ہاروت دہر، طوفان‌گری

رفتہ ماروت و بزن سودای خضر موت را



خواجہ

۸

ساقیا برخیز و دردہ جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نہ تا زَ بر

برکشم این دلق ازرق فام را

نکو

لقای ذات

بس کشیدم سر، می بی‌جام را

بُردہ از دل، دلبُرم آرام را

ساقیا دردہ می بی‌رنگ و بو

تا نبینم دلق ازرق فام را

خواجہ

گرچه بدنای است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده، چند ازین باد غرور؟
خاک بر سر، نفس نافرجام را
دود آه سینه‌ی نالان من
سوخت این افسردگان خام را

نکو

عاقلان را طفل ره خواندم، که خود
رندم و بیگانه ننگ و نام را
برده از ما لطف حق باد غرور
نفس رحمانم به حق فرجام را
محرم اسرار من شد یار مست
راز دل در پرده دارد عام را

دیوار بی نشان



۴۲

خواجہ

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلآرامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم‌اندام را

نکو

کو دلآرامی مرا جز آن حریف؟
تا بَرَد از سر، خیال خام را
کی مرا باغ و چمن دل می‌برد
دیده‌ام چون سرو سیم‌اندام را

دیوار بی نشان



۴۳

خواجہ

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

نکو

کامران گشتم به دور از هر شکیب

تا که دیدم دل، ستانده کام را

کام دل تنها لقای ذات توست

پس بگیر از پیشِ پایم دام را

شد نکو دیوانه‌ای بی سلسله

تا به بر دید آن نگارِ رام را



خواجہ

۹

صوفی بیا که آینه صافی است جام را

تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

نکو

رقیب دیده

خوش آن دمی که پر کنم از باده جام را

نوشم به لحظه‌ای قدح شعله فام را

عارف رقیب دیده‌ی دیدار حق بود

بگذار رسم زاهد و افکار خام را

خواجہ

عنقا شکار کس نشود، دام بازچین

کآن جا همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور، یک دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

نکو

شایسته نیست بر قد ظاهر نهی تو پا

برتر بنه ز هرچه که بینی تو گام را

دام و شکار چون شود، عنقا و دانه چیست؟

در محضرش نشین و میفکن تو دام را

دور و تسلسلی تو مبین در لقای دوست

عشرت مجو، به جز می ناب مدام را

خواجہ

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش

پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضه‌ی دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجہ، باز بین به ترحم غلام را

نکو

ما را صفای دل، همه دم خود حضور اوست

دل از وصول دم به دمش برده کام را

این نقد جلوه در دل عالم ز لطف اوست

یک پرده بین به لطف، روضه‌ی دارالسلام را

ما را حضور تو به دل و جان بود وصال

کی می‌دهیم دوباره ز دست این مقام را؟!۱

خواجہ

حافظ مُرید جام می است، ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

نکو

جانا، مرید جام بَلا بودم از ازل

دارم هنوز ز لطف، به خود ننگ و نام را

بگذشته‌ام ز همه عیش زندگی

تا دیده‌ام رخ ماه تمام را

فارغ بود نکو ز غم بود یا نبود

بی‌پرده داده حق به زبانم کلام را



خواجہ

۱۰

رونق عهد شباب است دگر بستان را

می‌رسد مژده‌ی گل، بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

نکو

پایمردی

خاک راه سر کوی تو کنم بستان را

با نی و چنگ و ربابیم، بنگر الحان را

ای صبا، خود ز جنابش خبری ده تا من

هم ببینم قد آن سرو و گل و ریحان را

خواجہ

گر چنین جلوہ کند مغیچہی بادہ فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دُردکشان می خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

نکو

من گذشتم ز سر مغیچہی بادہ فروش
بوسہ ای ده که نثار تو کنم این جان را
چون بگشتی تو مرا با دم ابروی کمان
خندہ ای کن که بری از دل من حرمان را
ترسم از آن که رَوَد ظاهر خوبی بر باد
خانه زاد حقم و مشتری ام ایمان را

خواجہ

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانہی گردون به در و نان مطلب
کان سیہ کاسہ در آخر بگُشد مہمان را
هر که را خوابگہ آخر، مشتی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

نکو

پایمردی نبود کار دل سست و زبون
مرد حق آن که کند خُرد سر طغیان را
بگذر از چرخ خراب و برو از خانہی دهر
کُشته دنیا ز جفایش چه بسی مہمان را
جایگاه من و تو کی بود این کہنہ رباط؟!
دیده بر چہرہی حق نہ، مَنِگر دامان را

خواجہ

ماه کنعانی من، مسند مصر آن تو شد

وقت آن است که پدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش، ولی

دام تزویر مکن چون دگران^۱ قرآن را

نکو

کنج زندان بلا به ز سریر شه مصر

گر که روشن کنی از مهر، شب زندان را

عشق خوش باشد و رندی به بر دلبر مست

خوش بود کز لب آن مه شنوم قرآن را

حافظا هست نکو باخبر از غم‌هایت

دام تزویر مکن پیرهن عثمان را



۱- نوعی پرنده. در نسخه‌ای دیگر، «دگران» آمده است.

خواجہ

۱۱

شب از مطرب که دل خوش باد وی را

شنیدم ناله‌ی جان‌سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد

که بی رقت ندیدم هیچ شی را

نکو

ظرف دوتایی

شب و مطرب، من و دلبر نه وی را

شنیدم از لب مه‌پاره نی را

دل‌م رفت از دیار خودنمایی

ندیدم غیر او من جمله شی را

خواجہ

حریفی بُد مرا ساقی کہ در شب

ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می‌افروز

بگفتم ساقی فرخنده پی را

رہانیدی مرا از قید ہستی

چو پیمودی پیایی جام می را

نکو

چنان مستم نموده دلبر پاک

بدیدم او تمام شمس و فی را

ہمہ ہستی بہ تنہایی بوڈ او

شد آن دلبر ہمہ فرخندہ پی را

بدیدم او ظہور ہر گل و مل

شد او مست و شد او خود جام می را

خواجہ

حماک اللہ عن شر النوائب

جزاک اللہ فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ، کی شمارد

بہ یک جو مملکت کاوس کی را

نکو

تویی فارغ ز ہر ظرف دوتایی

تو یکتایی و ذات هست حی را

نکو سرمست از آن دیدار باشد

تویی ہستی ز تو ہر ذرہ ہی را



خواجہ

۱۱

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم ناله‌ی جان‌سوز نی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

نکو

فرصت اول

بدیدم فرصت اول به دنیا ماه دی را
شنیدم در دلم ناگه همه فریاد وی را
چنان سوزی بر او شد که برفت از تن توانم
رسیدم ناله‌ی او را چنان که نای نی را
بشد آن سوز و ساز من بر او طی لحظه لحظه
که دیدم در برم خوش دم به دم آن روح حی را

خواجہ

حریفی بُد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید در ساغر می‌افروز
بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی پیایی جام می‌را

نکو

کشیدم تکه‌تکه من غم و درد جهان را
شد او شمس و شدم من سربه‌سر آن چهره فی را
بشد روح زمان، ماه دو عالم، مادر من
شد او سالار و هم شد بهر من فرخنده پی را
رسانید او مرا بر عشق و مستی‌ها سراسر
بداده درس عشقم خوش، نه آن‌که جام می را

خواجہ

حماک الله عن شر النوائب

جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ، کی شمارد

به یک جو مملکت کاوس کی را

نکو

خدایا من لتیمم، رحمتش بنما، الهی!

بده رحمت، بده بر او تو آن داروی کی را

من و آن مادرم با حضرت حق جمله جمعی

چه می‌گویی دگر تو آن همه کاووس و کی را

شدم آزاده‌ی مام محبت در همه عمر

بدیدم خردی خود در جهان، من شهر ری را

به تهران و به قم طی شد زمانه بی‌محبا

اگر خواهی بگویم کی بمیرم، وای و، ای را

حسابش کن اگر اهل حسابی تو به دنیا

بیا و تو رها کن ای نکو دیوار و پی را



خواجہ

۱۲

تا جمالت عاشقان را زد به وصل خود صلا

جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالت در بلا

آن چه جان عاشقان از دست هجرت می‌کشد

کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

نکو

نکبت شاه

زد جمال تو به هستی نغمه‌ای خوش از صلا

جمله عالم سربه‌سر افتاده در حول و ولا

هجر تو برده دل هر ذره را، هر سر خداست

عاشق و مهجور و دیوانه و حیران در بلا

خواجہ

ترک ما گر می‌کند رندی و مستی جان ما

ترک مستوری و زهدت کرد باید اولاً

وقت عیش و موسم شادی و هنگام گل است

پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا، گر پای‌بوس شاه دستت می‌دهد

یافتی در هر دو عالم رتبت و عزّ و علا

نکو

شد دلم دیوانه‌ی رخسار شیرین تو دوست

در بر تو نازنین جانم بریده شد، خدا

عیش، هر لحظه به‌پا گردد، همان لحظه خوش است

نغمه‌ای سر ده، گریزی زن، برو سوی نوا

عشق و مستی دردسر دارد، بگیرد خود ز تو

هر زمان دردی و هجری، لحظه، لحظه پابه‌پا

لعنت حق بر تو شاه نکبت هر جانشین

پای‌بوس نکبت‌اش گردد دل پر از جفا

جان من دیوانه‌ی قول و غزل‌های تو شد

شد نکو را جان و دل قربان تو دل‌آشنا



خواجہ

۱۳

ما برفتیم، تو دانی و دل غمخور ما

بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم

قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

نکو

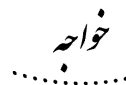
صفاخانه حق

از تو شد این همه هستی، تو زدی پیکر ما

روح ما شد به ظهورت، تو شدی سرور ما

از لب شاد تو بس بوسه گرفتم به عیان

تو بیا، دلبر نازم بنشین در بر ما



خواجہ

به دعا آمده‌ام هم به دعا باز روم

که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند

بکشد از همه انصاف ستم داور ما

به سرت گر همه عالم به سرم جمع شوند

نتوان برد هوای تو برون از سر ما



نکو

من صفاخانه‌ی حقم نشدم اهل دعا

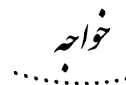
به حضور دل یارم که تویی دلبر ما

همه هستی به بر من شده از ریزش تو

ذره ذره دو جهان گشته چه خوش دفتر ما

هر دو عالم نبود در بر من غیر تو دوست

جز تو هرگز نشود دیده و دل در سر ما



خواجہ

فلک آواره به هر سو گُندم می‌دانی

ریشک می‌آید از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم

ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید به سلامت یارم

ای خوش آن روز که آید به سلامت بر ما



نکو

منم آواره و ساده، شده‌ام مست و خراب

سربه‌سر زنده و شادم ز تو جان‌پرور ما

شده‌ام آن گل ناز و نظر پاک تو ماه

گل نازم، شده‌ای زیور این دفتر ما

ز ازل تا به ابد در دل من بنشستی

در برم هستی و هستی تو فقط دلبر ما

خواجہ

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو به زاری سفری کرد و برفت از بر ما

نکو

من به خود نامده‌ام، کی بروم از سر خود؟
به برم تو همه یاری و نشد دیگر ما
شد نکو عاشق و دلدادہ و سرمست و خراب
روح هستی تو و هستی تو خودت یاور ما



خواجہ

۱۴

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما؟
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون؟
روی سوی خانه‌ی خمّار دارد پیر ما

نکو

وحدت حق

کافر و بت‌خانه را دامی ببیند پیر ما
وحدت حق شد مرام و مسلک و تدبیر ما
قبله‌ی ما روی آن دلبر شد از هر سمت و سوی
خانه‌ی خمّار و بت‌خانه بود تقدیر ما

خواج

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

ز آن زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

نکو

ما خرابیم و طریق ما سه منزل شد به حق

بی طمع از «غیر» و «خود» هم «حق»، بود تصویر ما

عقل و دل با هم گرفتار خم زلف تواند

عادل و دیوانه بین با هم درین زنجیر ما

روی زیبای تو را با قهر، چندین فاصله است

قهر زیبای جمالت مانده در تفسیر ما

خواج

با دل سنگینات آیا هیچ درگیرد شبی

آه آتش ناک و سوز سینه‌ی شبگیر ما؟

تیر آه ما ز گردون بگذرد، حافظ خموش

رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما

نکو

دل به دلبر بوده فارغ از سر هر سوز و آه

گشته او خود سینه‌ی این ناله‌ی شبگیر ما

جان فدای تیر مژگان، رها کن سوی من

تا که بنشیند به قلب خسته‌ی ننجیر ما

حافظ، دل بر کن از این خوف و امید و هراس

غم رها کن، حق، تویی در بوته‌ی تعبیر ما

هرچه بر ما می‌رسد از جانب دلبر، نکوست

هست از او مهر و باشد قهرش از تقصیر ما

لطف و قهر دلبرم، هستم به هر رنگ و نشان

کی نکو شد دور از حق؟ حق بود درگیر ما

خواجہ

۱۵

ساقی به نور باده، برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیدہ ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

نکو

لطف دوست

دلبر بیا و خرده مگیر از مرام ما
برکش ز رخ نقاب و بده خود، تو کام ما
در ذات دیدمت، نه درون پیالہ ای
هستی حریف و شاهد عیش مدام ما

خواجہ

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدہی عالم دوام ما
چندان بود کرشمہ و ناز سہی قدان
کاید به جلوہ سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنہار عرضہ دہ بر جانان پیام ما

نکو

عشق رخات حیات دل و شور زندگی است
ذاتت بود مقام وصول دوام ما
نازک تر از کرشمہ و ناز سہی قدان
خود بودہ راہ عشق بہ پرگار گام ما
ما را حضور دلبر مستی غنیمت است
کی بودہ غیبتی، کہ تو هستی تمام ما

خواجہ

گو نام ما زیاد به عمد از چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است
ز آن رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

نکو

ما خاطرت به دل نه چنان کرده‌ایم اسیر
تا آن که خود کِشد به جهان ننگ و نام ما
گردیده لطف دوست، دم نقد دل مرا
عهدی و شاهی نکشاند زمام ما
ریب و ریا و خدعه و سالوس و جهل شیخ
عالم تباه کرده، نه شرب حرام ما

خواجہ

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

نکو

حافظ، به ما نمانده دگر اشک و سوز و آه
شد غیبتش حضور و حضور است دام ما
از ما نه مدح و منقبت کس توان شنید
زین رو فلک شکسته کمر، پخته خام ما
باشد حضور دل‌بر مستم عزیز و خوش
رفت از نکو خودی و نمانده مقام ما



خواجہ

۱۶

ای فروغِ ماهِ حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاهِ زنخدان شما
عزمِ دیدار تو دارد جانِ بر لبِ آمده
بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟

نکو

بزم یار

این همه لطف و صفا دیدم ز چشمان شما
زنده‌ام همواره از رخسار تابان شما
رفته‌ام از دور پنهان و سرِ ملکِ ظہور
چون ندادم دل به مستوریِ مستان شما

خواجہ

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
بہ کہ نفروشد مستوری به مستان شما
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر
ز آن کہ زد بر دیدہ آبی روی رخشان شما
با صبا ہمراہ بفرست از رخات گلدستہ‌ای
بو کہ بویی بشنویم از خاکِ بستان شما

نکو

عافیت ہمراہ چشمان دل‌افروزم نشد
جان فدایت، مشکل من بودہ آسان شما!
بخت من بیدار و خواب از سر بہ در کردم، کہ زود
دیدہ بسپارم بہ خالِ روی رخشان شما
گو صبا آرد پیامی از سر کویات کہ من
خود تو را خواہم، نخواہم باغ و بستان شما

خواجہ

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان، جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

نکو

نقد عمر من ابد، پیمان‌ام پر از ازل
جام من یکسر پر است از می به دوران شما
دل خرابی می‌کند، غافل نی‌ام زان خوب‌روی
ترک دل سهل است ما را در بر جان شما
کی مرا جمعیت خاطر هوس شد در جهان
تا که دارم دل بر آن زلف پریشان شما

دیار بی‌نشان



خواجہ

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندر این ره کشته بسیارند قربان شما
می‌کند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شگرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما

نکو

برکش از تن یکسر این پیراهن و از رخ نقاب
کاندر این جانی تو جانان، دل به قربان شما
تار و پودم گشته چشم و روی زیبای حبیب
می‌نهم لب بر لب لعل دُرافشان شما
خاطری نبود مرا جز دلبر پر شور و شرّ
سر اگر خواهی بیا، کو گوی و چوگان شما؟

دیار بی‌نشان



خواجہ

گرچه دوریم از بساط قرب، همّت دور نیست

بنده‌ی شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر، خدا را همّتی

تا بیوسم هم‌چو اختر، خاک ایوان شما

نکو

در میان بزم یاران رقصم از شوق وجود

جان من باشد سراسر دولت و خوان شما

ای عزیز «لم یزل» تیغ شما و جان من

جان به قربان شما، دل گشته ویران شما

شد نکو خود آشنا در محفل مهرآفرین

خویش را گم کرده‌ام در قهر پنهان شما



خواجہ

۱۷

صبح دولت می‌دمد، کو جام هم‌چون آفتاب؟

فرستی زین به کجا یابم؟ بده جام شراب!

خانه بی‌تشویش و، ساقی یار و مطرب بذله‌گو

موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

نکو

تنهایی‌ام

چهره‌ی یارم کجا و چهره‌ی این آفتاب؟

از ظہور چهره‌اش شد آفتاب و ماهتاب

دلبر تنهای من تنهایی‌ام کرده نصیب

شد به بر آن یار مست و دلبر دور از نقاب

خواجہ

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه بس
این که می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می، مشاطه شد چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

نکو

سربه‌سر بی‌سر شدم آواره‌ای بی‌خانمان
یار من مست است و رفته از سر هشیار و آب
خون دل خوردم به غوغای تمام عمر خویش
راحت و آسان برفتم از سر هر شیخ و شاب
عشق من امروز و فردایی نبوده، این بدان
رفتم از هستی و افتاد از سر من جمله خواب
دل خراب و یار من گردیده مستِ مستِ مست
مستی و شور دلم خود کرده جانم را خراب

دیوار بی‌نشان



۷۸

خواجہ

شاهد و ساقی به دست‌افشان و مطرب پای‌کوب
غمزه‌ی ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب
شاه عالم‌بخش در دور طرب ایهام‌گو
حافظ شیرین‌کلام بذله‌گو حاضر جواب
تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را به گوش
می‌رسد هر دم به گوش زهره گلبانگ رباب

نکو

عشق و مستی برده هر تاب و توان را از دلم
لحظه لحظه کرده جانم را هواخواه جناب
لعنت عالم به شاه بی‌خبر از این و آن
بگذر از شاه و مگو که بوده‌ای حاضر جواب
خاک بادا بر دیاری که بود شاهی در آن
مردم آزاده دورند از شهن با نقاب
شد نکو آزاده و افتاده او در راه حق
دل رها گردیده از هر شور و شر هر آتش، آب



دیوار بی‌نشان



۷۹

خواجہ

به حسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت طوبی و «طوبی لهم و حسن مآب»

بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت، ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان تو را ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام و به کام دل نرسید
به کام اگر برسدی، نریختی خوناب

نکو

شده ز عارض تو در به در دل زارم
بهشت و دوزخ من تو، تویی که حسن مآب
گرفته جان مرا خوش بهار تو هر فصل
وجود من بنشسته کنار تو در باب
کباب هجر تو گشتم، وصال تو هستم
که ریش‌ریش دلم شد ز سینه‌های کباب
لب تو تا که گرفتم، دلم برفت از خویش
دلم به گوشه نشست و بشد سراسر ناب

خواجہ

۱۸

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

نکو

جمال تو

جمال تو دل و دلبر نموده این دل آب
دلم ز هجر تو دلبر کجا بگیرد تاب
تویی بهشت وجودم، نخواهم آن جنت
تو را بینمت ای مَه، نه آن‌که اندر خواب

خواجہ

گمان مبر کہ به دور تو عاشقان مست‌اند

خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا به دور لبث شد یقین که جوهر لعل

پدید می‌شود از آفتاب عالم‌تاب

مَہل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ

بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

نکو

هماره دل به تو بستم به تو شدم آرام

تو کرده‌ای دل ما را شکسته‌حال و خراب

من و تو زنده چه بے‌بہ، من و تو ساده چه بے‌بہ

من و تو تشنه چه بے‌بہ، تو جان من دریاب

نکو! به دست تو گشته به‌پا به‌هر عالم

بیامده دل ما هم به ساحت تو جناب



خواجہ

۱۹

آفتاب از روی او شد در حجاب

سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد به حسن

ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

نکو

کتاب

روی تو شد بر همه هستی حجاب

آفتاب آمد حجاب تو جناب

هستی ما بوده رخستار تو ماه

هستی تو شد برای ما نقاب

خواجہ

از خیالم باز نشناسد کسی

گر در آغوشش ببینم شب به خواب

شاهدان، مستور و مستان بی شکیب

خانقہ معمور و درویشان خراب

سوز مستان گر بداند محتسب

هر دم از می‌شان زند بر آتش آب

نکو

من نباشم در خیال تو عزیز

تو به آغوشم شدی بیدار و خواب

عاشقم، با تو شدم سرمست و خوش

گشته‌ام از دیدنت یکسر خراب

مستی من گشته خود دیوانگی

این دل من زد بسی آتش بر آب

خواجہ

خون دل در جام دیدم از سرشک

آبرو بر باد دادم از شراب

هر که را از دیده باران نیست اشک

زیر دامن باد دارد چون حباب

از برای باده می‌باید زدن

محتسب را حدّ بیحد و حساب

نکو

عاشق و دیوانه‌ام، خون شد دلم

داده‌ام بر آب جو باران کتاب

دیده‌ی من خیره گشته بر رخات

در حضورم دور گشتم از غیاب

دلربایی تو جانم را گرفت

از لب تو خورده‌ام شربت، رباب!

خواجہ

حافظا، واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکانِ ختا نبود صواب

نکو

عشق تو کرده دلم را مست مست
مستی من بوده خود عین صواب
عشق و مستی شد به آب و هم گِلَم
با تو هستم، دورم از اجر و ثواب
شد نکو دیوانه سالارت به عشق
رفته دل یکسر ز دستور و خطاب



خواجہ

۲۰

می دمد صبح و کَلَّه^۱ بست سحاب
الصَّبُوح الصَّبُوح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

نکو

چشمه‌ی مهتاب

چهره شستم به چشمه‌ی مهتاب
آمدم با شراب در محراب
جان و دل گشته غرق آن محبوب
از صفای شرابِ نابِ ناب

۱- کَلَّه: سراپرده، روپوش. کَلَّه بستن؛ یعنی خیمه زدن، پرده کشیدن.

خواجہ

می‌وزد از چمن نسیم بهشت

هان بنوشید دم به دم می ناب

تخت ز مُرد زده است گل به چمن

راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر

افتَح یا مفتَح الأبواب

نکو

دم غنیمت شمار و شادی کن

یار خلوت‌نشین، مرا دریاب

جام و میخانه کن برون از سر

رو به خلوتسرایش ای بی‌تاب

از صفا چهره‌ی تو ما را کشت

در جمال تو دیده این دل آب

در طریقت به قرب دلبر کوش

بهر دیدار یار مست بشتاب

دیار بی‌نشان



خواجہ

لب و دندان را حقوق نمک

هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد

که بپندند می‌کده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

هم‌چو حافظ بنوش باده‌ی ناب

نکو

دم به دم زنده‌ام به دیدارش

رفته از چشم من سراسر خواب

روی حق را بدیده دل بسیار

در دل آفتاب و هم مهتاب

رونق خلوتم شده روی‌ات

گشته رویم ز پرتوات نایاب

هر که از این شراره طرفی بست

بنده شد هم نکو بر آن ارباب



دیار بی‌نشان



خواج

۲۰

می‌دمد صبح و کَلَّه بست سحاب
الصُّبُوح الصُّبُوح یا اصحاب
می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دم‌به‌دم می‌ناب

نکو

شراب ناب

من سفارش کنم شراب شراب
المدام المدام یا اصحاب
بوس و رقص و کنار دریا بید
العَجَل العَجَل آیا احباب
می‌به وقت غمات چه شیرین است
فاحذروا العافیه اُولی الالباب

دیارب‌بی‌نشان



خواج

تخت زمرّد زده است گل به چمن
راح چون لعل آتشین دریا ب
در میخانه بسته‌اند دگر
افتّیح یا مفتّح الأبواب
لب و دندانت را حقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب

نکو

شد فروغ ابد ز ابرویش
فاقتلوا الأنفس علی المحراب
شد دلم سرسرای حضرت دوست
خصمك كان مفتراً کذاب
لب و دندان تو بسی زیباست
قد هَزَمْتُ فَمِنْهُمَا الأحزاب

دیارب‌بی‌نشان



خواجہ

این چنین موسمی عجب باشد

که بیندند میکده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

هم‌چو حافظ بنوش باده‌ی ناب

نکو

می‌کده پایگاه زندان است

بل بها جاء ربك الأرباب

از رخ صافی تو سیمین‌بر

ظهر الأمر دار في الأسباب

عشق من صاف و خالص و ناب است

لا ترى فيه الاسم والألقاب

شد نکو زنده از دم عشقت

خَلُصْتُ نَفْسُهُ مِنَ الْأَنْيَابِ